

آلفونسو ماسه را^۱

قاسم صنعوی

بی بی^۲

چند روز است که تب قلبش را تکان می دهد. پزشکی که مراقب حالش است نمی داند دیگر چه کند. بی بی، بی بی مقلد، به هیچ وجه درمان نمی شود.

توشه ی آخرت رسیده است و اتاق اندوه زده از عطری آسمانی اشباع شده. با نان مقدس روح بی بی پاک شده. به همین جهت او در نگاهش که اکنون سپیده دم بهشت را عرضه می کند، تمام شادمانی های فرشتگان را دارد. سه دختر دلچک دیگر بیمار را ترک نمی کنند. هر سه نام گل ها را دارند: اورتانس^۳، رز، کاملیا. بزرگ ترین دختر بیش از شانزده سال ندارد؛ کوچک ترین شان حتی دوازده ساله هم نیست.

برای این سه گل ظریف و شکننده، بی بی تمام رنجها را تحمل کرده است. ضمن سرگرم کردن دیگران دنیا را زیر پا گذاشته، و در همان حال تمسخرهای برخی و لعن و نفرین های کسان دیگری را تحمل کرده. ولی همواره چنان میل و اشتیاقی به حرفه اش داشته که کار دلچکی را مثل این که مقام کشیشی است انجام داده؛ مسخره بازی، فریبکاری، لودگی های بدجنسانه یا معصومانه. به نظر او انسان برای خندیدن یا خنداندن به دنیا آمده است. اورتانس گفته:

— به نظر می رسد انجام مراسم مذهبی کمی آرامش کرده.

رز افزوده:

— حالا بهتر نفس می کشد.

کاملیای خردسال به پدرش نگاه کرده و در کنار تخت قوز کرده تا پدرش نبیند که او گریه می کند. مرد روبه مرگ دستش را دراز می کند و دخترهایش را می خواهد و هنگامی که آن ها کاملاً نزدیک می شوند به آن ها می گوید: — فکر می کنم اگر همین طور که هستم به آسمان بروم، پی یو قدیس من را نشناسد. کاملاً می توانم برایش قسم بخورم که من بی بی هستم، ولی او حاضر نمی شود حرفم را باور کند. با این لباس و افتاده روی این تخت بخت برگشته، هیچ کس را نمی توانم بخندانم.

اورتانس بی آن که اندکی هم صدایش را بالا ببرد می گوید:

— پدر بیچاره، هذیان می گوید!

رز می گوید:

— اگر تنهایش بگذاریم شاید باز هم بخوابد.

دختر بزرگ تر، بیمار را خوب می پوشاند و سه خواهر بی سر و صدا اتاق را ترک می کنند.

بی بی وقتی می بیند تنها است روی تخت می نشیند، چشمها را کاملاً باز می کند و به تمام چیزهایی که دور و برش را گرفته اند نگاه می کند. در تاریک ترین نقطه ی اتاق، چراغ نفت سوزی وجود دارد که به نحوی مرگبار تحلیل می رود. کنار پنجره

2. Bibi

3. Hortense

^۱ Alfonso Maseras (۱۸۸۴-۱۹۳۹ م)، نویسنده ی کاتالان

کمد شکم‌داری است که اندکی پیش ظرف نان مقدس گویی در محرابی باشد، روی آن می‌درخشیده. در یک گوشه‌ی دیگر اتاق، یک جالباسی پر از لباس‌هایی به رنگ‌های مختلف وجود دارد.

بی‌بی با دیدن شلواری‌های سرخ دلچکی که بیش از بقیه دوست دارد، لبخند می‌زند. با شلواری‌ها، جلیقه‌ی سبزی است و یک کت بزرگ زرد و کاسنی‌رنگ با آستین‌های سرخ. مرد مقلد به حدی مجذوب آن لباس‌های شاد شده که از تخت پایین می‌پرد تا آن‌ها را از جا لباسی بردارد.

بی‌بی آن‌که سر تا پا بلرزد، موفق می‌شود خود را با لباس مورد علاقه‌اش، لباسی که با آن به بزرگ‌ترین موفقیت‌هایش دست یافته، با آن دیوانه‌وارترین خنده‌ها راه‌انداخته، بیاراید. و هنگامی که می‌بیند آن رنگ‌ها را به تن دارد، از فرط شادی گریه می‌کند. به طور قطع حالا پی‌یر قدیس او را به‌جا می‌آورد!

کاملیا، کوچک‌ترین دختر، می‌خواهد ببیند که پدرش خوابیده یا نه، و می‌رود از پشت در گوش کند. آن وقت احساس می‌کند که چیز سنگینی تخت را به صدا درمی‌آورد. و ناگهان وارد اتاق می‌شود. دخترک بی‌نوا فریادی از هراس سر می‌دهد. خواهرانش بی‌درنگ می‌شتابند.

سه کودک با مهربانی به سرزنش پدر می‌پردازند و ناگزیرش می‌کنند که دراز بکشد. ولی بی‌بی نمی‌پذیرد که رویش چیزی بیندازند. می‌خواهد خودش را به آن شکل، در لباس دلچک نشان دهد تا شناخته شود. یک لحظه آرام می‌ماند، مثل این که حسی نداشته باشد تسکین یافته می‌ماند. ولی ناگهان به کوچک‌ترین دختر می‌گوید:

— برو ظرف‌های روغن‌ها و رنگ‌ها، مدادها و قلم‌موها را بیاور. تمام این‌ها را برایم بیاور. هنوز خودم نیستم. هنگامی که کاملیا کت‌ها را می‌گردد، مرد روبه‌مرگ به اورتانس و رز می‌گوید:

— دختران من، شما که نمی‌خواهید من جهنمی باشم؟ امیدوار باشم که این را نمی‌خواهید؟

هق‌هق‌های دختر بچه‌ها مثل سرود همسرایان در پاسخ به آه‌های پدرشان بلند می‌شود. کاملیا به تخت نزدیک می‌شود و شروع به سپید کردن چهره‌ی دلچک می‌کند. این کار را مثل کسی که سرگرم ترسیم گلی یا مرهم زخمی باشد، با بردباری و ظرافت انجام می‌دهد. پیشانی، گونه‌ها، چانه، گوش‌ها، همه مانند گچ، مانند آرد، سپید می‌شوند. سپس دست‌های کودک با مداد روی پیشانی خط‌هایی می‌کشند و زیر پره‌های بینی را سیاه می‌کنند. با قلم‌مو که در رنگ سرخ خیس شده، دهان را کش می‌آورند و روی گونه‌های لاغر دو ستاره‌ی خونین رسم می‌کنند.

بی‌بی با این گمان که چهره را به این ترتیب پوشانده با شادی وصف‌ناپذیری می‌خندد. اکنون همه او را به‌جا می‌آورند، نه؟ اکنون درهای افتخار کاملاً به رویش باز می‌شوند. بی‌بی می‌خندد. خنده‌اش ملایم و اندوه‌بار است. دو دختر بزرگ‌تر همچنان وحشت‌زده می‌مانند. فقط کاملیا است که جرأت می‌کند رودر رو به پدرش نگاه کند. آن وقت لبخند اندوهناکی بر لب‌های معصوم می‌شکفت.

بیمار دست‌ها را دراز می‌کند، دختر مهربانش را در برمی‌گیرد و با لبانش که هنوز نم رنگ شنگرفی بر آن‌ها است، با لبان خنده‌آور و عجیبش، نشان تمام مهر پدری‌اش، تمام حق‌شناسی دلچک را بر دخترک می‌گذارد. این واپسین بوسه‌ی او است. هنگامی که بازوانش گردن کاملیا را رها می‌کنند سر بی‌جان‌ش روی بالش می‌افتد.

او را به این ترتیب در لباس مبدل و نقاشی‌شده، در میان شمع‌ها، به دیگران نشان می‌دهند. او را به این شکل در لباس مبدل و نقاشی‌شده در تابوت می‌گذارند. او را به این شکل در لباس مبدل و نقاشی‌شده به کلیسا می‌برند و آب مقدس رویش می‌پاشند. او را به این شکل در لباس مبدل و نقاشی‌شده به خاک می‌سپارند. و او به این شکل در لباس مبدل و نقاشی‌شده در برابر عدل الهی آشکار می‌شود.